



鎮魂

Priest

Guardian t.me/Priest_novels

چتر ۸: ساعت آفتابی تناسخ ۷

نود درمه این دروغ حقیقت و ده درمه ش الکی بود، با اینحال گفتنش تقریباً اون رو از لحاظ فیزیکی و روحی کاملاً خسته کرد

شن وی با غافلگیری با چشمای اون روبرو شد، و مغزش بیهویی خالی شد، اون تو مدت دو ثانیه، تقریباً با گنجی به ژائو یونتان نگاه میکرد، و برای مدت طولانی ای نمیتونست نگاهش رو برداره.

شن وی خودش میدونست، که امروز واقعا خیلی زیاد کنترلش رو از دست داده بود.....اون دراصل نباید ژائو یونتان رو میدید.

اون آدم هیچ چیزی رو هم نمیدونست، هیچ چیزی رو هم یادش نمیومد.....فردی که از پل نایهه^۱ میگذره، از آب وانگ چوَعن^۲ مینوشه، از سه نیکی و سه شر میگذره و وارد دروازه تناسخ میشه، و روحش انقدری شسته میشه تا خالی و عریان بشه، دیگه چی رو میتونه به یاد بیاره؟

شن وی به صورت زیبای طرف مقابلش نگاه میکرد، و نگاهش قدرت اینو داشت که بهش نفوذ کنه، خیلی دلش میخواست که دستش رو دراز کنه و صورت اونو لمس کنه، تا از زمانی که طی سال ها سردش کرده بود فاصله بگیره، اگه فقط یبار دیگه یکمی از حرارت پوست اون رو حس میکرد.....

۱ پلی در جهان زیرین که بر روی رود وانگ چوَعن قرار داره روح هر انسانی بعد از مرگش باید ازش بگذره تا وارد تناسخ بشه.

۲ به معنی "رود فراموشی"، در کنار پل نایهه منگ پو معجونی از آب وانگ چوَعن درست میکنه که ارواح باید قبل از تناسخ ازش بنوشن، و این معجون باعث پاک شدن خاطرات زندگی قبلیشون میشه

بعد گذشتن زمانی که معلوم نبود چقدر طول کشید، شن وی با صدایی که یکم خشک بود گفت: "من قبلا دیدمت."

ژائو یونلان صبر کرد تا حرفش رو کامل بشنوه.

توی قلبم، به تعداد دفعات بی‌شمار. من جراتش رو نداشتم که ببینمت، ولی هرچیزی درباره ی تو رو میدونم..... شن وی تقریبا وسوسه شده بود تا این حرف ها رو بی اختیار بزنه، ولی در آخر، حرفی که به سختی بیانش کرد در عوض این بود: "توی پرونده ای که شماها بهش رسیدگی میکردین."

"کی؟" ژائو یونلان با غافلگیری پرسید.

حرف زدن شن وی یکم روون تر شده بود، شاید بعد از اینکه اولین دروغ رو گفت، دیگه بازم دلهره نداشت: "وقتی دوازده خودکشی با پریدن از ساختمون دوقلوی نزدیک پل ونچینگ اتفاق افتاد، احتمالا پنج شیش سال پیش بود، اونموقع من نزدیک فارغ التحصیلیم بود، تازه از آموزشگاه جابجا شده بودم، و اتفاقا توی اون همسایگی دنبال اجاره خونه بودم، اونموقع ساختمون دوقلو بخاطر پرونده قتل متروک شده بود، در نتیجه هزینه ش نسبت به آسایشش مناسب بود، من اونموقع یکی از معدود آدمایی بودم که به اندازه کافی جرات داشتم تا اونجا زندگی کنم."

ابروهای ژائو یونلان تو هم رفتن و یلحظه فکر کرد: "من مطمئنم که تو رو توی اون صحنه ندیدم."

"تو منو ندیدی، ولی من اونموقع توی طبقه بالایی ساختمون زندگی میکردم، و تو رو دیدم، همینطور دیدم....." شن وی مکث کرد، و توی زمان درستی حالتش رو طوری نشون داد که انگار مسئله ی که باور نکردنی

ای رو بیاد آورده، "همینطور دیدم که توی یه اتاق از طبقه بالایی یه سایه ی سیاه رو گرفتی، توی یه بطری چپوندیش، و بعد به کسی که نمیدونم کی بود گفتی 'مظنون جنایی دیگه دستگیر شده، همگی میتونن کار رو تعطیل کنن'."

ژائو یونلان یکه خورد: "تو نه تنها اونموقع اونجا زندگی میکردی، بلکه تو طبقه بالایی زندگی میکردی؟ جراتت واقعا زیاده."

شن وی سرشو پایین آورد: "تو میتونی بری و گزارش اجاره خونه رو چک کنی، چیزی که گفتم حقیقت بود."

البته که اون حقیقت رو گفته بود، اون واقعا اون زمان توی ساختمان بزرگ دوقلو بود، اما فقط بخاطر اینکه میخواست مخفیانه یه فرد خاصی رو ببینه، نه بخاطر همچین دلیل احمقانه ای مثل پیدا کردن خونه، نود درصد این دروغ حقیقت و ده درصدش الکی بود، با اینحال گفتنش تقریبا اون رو از لحاظ فیزیکی و روحی کاملا خسته کرد.

ولی خوشبختانه بنظر میرسید که ژائو یونلان قبولش کرده، اون حتی بعدش یجور آه ساختگی کشید و شوخی کرد: "کارم با سهل انگاری بود، این واقعا از سهل انگاری کارمون بود، طبق قانون باید حافظه ی هرکسی که به پرونده مرتبط نیست رو پاک کنیم، ولی راستش من تو رو پیدا نکرده بودم..... راستی، اونموقع چه احساسی داشتی، احيانا بعدش کل بینش سه گانه ت که براساس ماده گرایی بنا شده بود نابود شد؟"

شن وی به سختی در جواب به اون لبخند زد، و جوابی نداد.

معلوم هم نبود که ژائو یونلان دقیقا چقدرش رو باور کرده، بهر حال اون دیگه درباره ش تحقیق نمیکرد.

وقتی اون دوتا باهم وارد بهداری شدن، دیدن لی چیان به اون سمت دیوار که پنجره داشت تکیه داده و نشسته، و با دوتا دستاش لیوان گرم آب قند که بهدار بهش داده بود رو نگه داشته.

اون اتفاقا درست جایی پشت به نور نشسته بود، و حالتش حتی بیشتر غمگین و گرفته بنظر میومد.

ژائو یونلان دستش رو دراز کرد و تقه ای به در زد، لی چیان غافلگیر شد، و ترسیده و مضطرب سرش رو بالا آورد، شخصی که اومده بود رو واضح دید، و این لحظه تازه به آرومی نفس راحتی کشید.

ژائو یونلان کوتاه به ساعت مچیش خیره شد، وسط صفحه ش مثل قبل سایه اون پیرزن رو بازتاب میکرد، عقربه های ساعتش درعوض قرمز نشده بودن—خیلی عجیب بود، انرژی حیات این روح مرده ی جدید انگار قوی تر شده بود.

اگه انرژی مرگ روی بدن فرد زنده ای ظاهر بشه یعنی قراره که مثل فوت کردن شمع خاموش بشه و بمیره، اما انرژی حیاتی که روی فرد مرده ظاهر میشه داستانش چیه؟

نکنه داره تناسخ پیدا میکنه؟

همزمان که به این فکر میکرد، طوری که انگار یه چاقوی طلایی دستشه و روی اسب نشسته^۳ به سمت تخت بیمارستان لی چیان که روش نشسته بود رفت: "دانشجو، باید چندتا سوال ازت بپرسم."

^۳ یعنی استایلش خیلی خفن طور بود

لی چیان با چهره ی رنگ پریده به اون نگاه کرد.

از اونجا که استاد شن به وضوح اشاره کرده بود که میدونه این آدمای دقیقاً چیکار میکنن، ژائو یونلان هم مانع از حضور شن وی توی صحنه نشد، دهنش رو باز کرد و رک پرسید: "این اواخر، احیاناً تونستی یسری چیزا که نباید رو ببینی؟"

لی چیان هنوز فرصت نکرده بود حرفی بزنه، که مستقیماً با حالت حسابی وحشت زده ش به اون جواب داد.

"متوجه شدم." نگاه خیره ی ژائو یونلان بین دوتا ابروی اون جا گرفت، یکمی به جلو خم شد، و آرنجش رو روی زانوش زد، مدتی با دقت نگاه کرد، و باز گفت: "ولی بنظرم چشم بهشتیت باز نیست، منطقاً نباید چیزی دیده باشی، دلیل اینکه به این چیزا آغشته شدی، دقیقاً بخاطر اینکه که با هشت کاراکتر^۴ خیلی ضعیفی متولد شدی، یا چیزی که نباید رو لمس کردی؟"

لی چیان نتونست جلوی جویدن لبش رو بگیره، و انگشتاش رو انقدر بهم پیچ داد که بند انگشتاش رنگ پریده شدن.

"اوه، بنظر میاد دومی باشه، بهم بگو، به چی دست زدی؟" ژائو یونلان صداش رو پایین آورد.

لی چیان اولش موافق به حرف زدن نبود، و ژائو یونلان نیشخند صداداری زد: "نگو، نگو و صبر کن تا واسه یه عمر گرفتار اون بشی، دخترکوچولو نشنیدی میگن کنجکاوی باعث مرگ گربه میشه؟ اینجوری نیست که بتونی به هرچیزی دست بزنی."

^۴ در چهار جفت، سال، ماه، روز و ساعت تولد شخص رو نشون میده، هر جفت متشکل از یه ساقه آسمانی و یه شاخه زمینی، که قبلاً در پیشگویی یا خوشبختی مورد استفاده قرار میگرفت. کسی که هشت کاراکتر ضعیفی داشته باشه بیشتر با موارد ماورالطبیعه برخورد میکنه

".....یه ساعت آفتابی." معلوم نبود چه مدت گذشت، تا لی چیان تازه به آرومی دهن باز کرد، "یه چیزی که تو خانواده دست به دست شده بود، و دیگه تیره شده بود، پشتش یه صفحه داشت، و روش سنگ های خاتم کاری شده ی زیادی به شکل فلس ماهی داشت، سیاه رنگ بود، و یکم به سنگ ووجین^۵ شباهت داشت، افراد مسن بهش میگفتن....."

"صفحه ی تناسخ." ژائو یونلان گفت.

لی چیان شگفت زده به اون نگاه کرد، و با تردید سرش رو به بالا و پایین تکون داد.

"ساعت آفتابی تو طول روز یه دور کامل میچرخه، خورشید از شرق طلوع و از غرب غروب میکنه، دور میزنه و دوباره تکرارش میکنه، سمبلی به معنای زندگی های بی پایان، و متوقف نشدن تناسخ." ژائو یونلان تا اینجا گفت، و مکث کوتاهی کرد، "ولی یه طرزبیان دیگه هم هست، باور بر اینه که تناسخ یجور فرآیند 'کشتار' بدون توقفه، جدید جایگزین قدیمی میشه، چیزی که از دست رفته برای همیشه از دست رفته باقی میمونه، و چیزی که رفته دوباره از سر گرفته نمیشه، توی یلحظه که میگذره، فقط میشه به عقب نگاه کرد و نمیشه به عقب برگشت، و بعد از اولین دور چرخیدن، حتی نمیدونی سرت رو که چرخوندی باید به کدوم سمت نگاه کنی."

اون ندید شن وی ای که پشت سرش بود بیهویی لرزید.

"تو باهاش چیکار کردی؟" ژائو یونلان پرسید.

لی چیان لبش رو گاز گرفت.

^۵ سنگ ووجین، یا سنگ طلای سیاه

"باشه، مدل سوال پرسیدنم رو عوض میکنم، تو ازش برای کار اشتباهی استفاده کردی؟"

چشمای لی چیان فوراً گرد شدن: "نکردم!"

ژائو یونلان بی اینکه چیزی بگه به اون نگاه کرد.

"نکردم!" لی چیان ایستاد، یه قدم عقب رفت، و خم شد، نیمرخش رو به ژائو یونلان بود، و بطور غریزی یه حرکت کاملاً احساسی برای دفاع انجام داد، "من چطور میتونم از چیزی که توی خانواده م دست به دست شده برای انجام یه چیز بد استفاده کنم! تو داری چرند میگی! تو.....سرفه سرفه....."

احساساتش حسابی تحریک شده بودن، با خفه شدنش متوقف شد، و با خشونت سرفه کرد.

شن وی اخم کرد، جلو رفت تا نگاه تنش زای ژائو یونلان رو مسدود کنه، و به پشت کمر لی چیان ضربه زد: "آروم حرف بزن، عجله ای نیست."

بعدش چرخید، و رو به ژائو یونلان گفت: "این بچه همین تازه تحریک شده بود، افسر ژائو مهم نیست چی میپرسین، میشه زیاد بهش فشارش نیارین؟"

ژائو یونلان دماغش رو مالید: "باشه، از مسائل بی ربط سوال نمیپرسم، آخرین سوال، سوال پرسیدنم که تموم شد فوراً گورمو گم میکنم."

اون از توی جیبش عکس متوفی رو بیرون آورد: "اخیراً این دانشجو رو دیدی؟"

لی چیان نگاه بی دقتی بهش انداخت، و اول سرش رو به چپ و راست تکون داد، بعد انگار یهوایی چیزی رو یادش اومد، و دستش رو بلند کرد و عکس رو گرفت، برای مدت طولانی ای با دقت وارسیش کرد، و نامطمئن پرسید: ".....دیروز انگار یکی رو دیدم، که بنظر یکم شبیه اون بود....."

چهره ی ژائو یونلان تغییر کرد: "دیروز چه زمانی؟ هنوزم یادت هست چی پوشیده بود؟"

"شب." لی چیان فکر کرد، "دیشب کتابخونه بسته بود، و من تازه برگشته بودم، باید بعد از ساعت ده بوده باشه. من بیرون آموزشگاه رفتم تا یچیزی بخرم، و توی ورودی انگار همچین کسی رو دیدم.....خیلی یادم نمیاد چی پوشیده بود.....آ! درسته، یادم اومد، تیشرت خوش آمدگویی به تازه واردا بود، منم اتفاقا یدونشو داشتم، واسه همین بهش دقت کرده بودم."

ژائو یونلان با دقت پرسید: "کسایی که دیشب اون لباس رو پوشیده بودن خیلی زیاد بودن؟"

"در اصل شامل همه ی دانشجویهای آموزشگاهمون میشه،" لی چیان گفت، "افراد.....زیادی حساب نمیشن، بخش بزرگی از دانشجویها تو محوطه ی جدیدن، محوطه قدیمی در اصل افراد خیلی زیادی نداره."

"تو هم پوشیده بودیش؟"

"من شک داشتم که نشستمش، واسه همینم نمیخواستم مستقیما روی پوستم بیوشمش، و مثل کاور روی تیشرت خودم پوشیدمش، بعدش هوا یکم گرم شد، منم درآوردمش و توی کیفم گذاشتمش."

"اوه، " ژائو یونلان فکر کرد، "وقتی اونو دیدی، افراد دیگه ای هم اون زمان تو اطرافتون بودن؟"

"بودن، عابر ای خیلی زیادی بودن، ماشین هم کم نبود. " لی چیان بانگاش چهره ی اون رو بررسی کرد، و با تیزی چیزی رو حس کرد، پرسید، "چطور؟"

"نه، ازت درباره خیابون دانشگاه نپرسیدم، منظورم اون کوچه ی کوچیک دم در جانبی آموزشگاهتونه، اون از اونجا رفت درسته؟ اون زمان توی اون کوچه ی کوچیک افراد دیگه ای هم بودن؟"

ژائو یونلان مستقیما به سوال لی چیان جواب نداد، طفره رفتن عمدی اون لی چیان رو ناآروم کرد، و نگاهش به سمتی شناور شد، اول سرش رو به بالا و پایین، و بعد با گيجی سرش رو به چپ و راست تکون داد: "من.....من واضح یادم نمیاد، به نظر.....میاد؟ اون بنظر از اونجا رفته بود، ولی من دنبالش نرفتم. اون کوچه ی کوچیک یه بن بسته، و معمولا فقط افرادی که تو محوطه شرقی آموزشگاهمون زندگی میکنن از اون ورودی کوچیک میانبر میزنن، وقتای عادی خیلی خلوته....."

"تو از اون سمت نرفتی؟" ژائو یونلان حرفش رو قطع کرد.

"ها؟ آ.....من نرفتم....."

"چرا، مگه تو هم توی منطقه ی شرقی زندگی نمیکنی؟" ژائو یونلان پرسید.

"من....." کلمات لی چیان ته کشیدن، برای مدتی من من کرد، تا تازه درهم و برهم گفت، "من از راه فرعی رفتم تا یچیزی بخرم....."

"ولی تو همین الان نگفتی که اونموقع دیگه خریدت رو انجام داده بودی؟" ژائو یونلان یبار دیگه حرفش رو قطع کرد، و لحن صداش شروع به جدی شدن کرد، "دانشجو، عمو پلیس هم میخواد عموی خوبی باشه که اهل 'ادای احترام و دست دادن' عه، و یذره هم نمیخواد که تورو بترسونه، اما تو باید با تحقیقات همکاری کنی، به من حقیقت رو میگی درسته؟"

لی چیان یبار دیگه مضطرب شد، و با دوتا دستش گوشه ی لباسش رو گرفت: ".....چیزی که گفتم حقیقت بود."

"اسم اون لو رومی عه، دانشجوی فوق لیسانس دانشگاه لانگ چنگ هم هست. ازم پرسیدی دیشب چه اتفاقی افتاده؟ الان بهت میگم، همکلاسیت مرده،" ژائو یونلان کلمه به کلمه گفت، و چشماش بشدت رو حالت چهره ی لی چیان قفل شدن، "و زمان مرگش احتمالاً حدود ساعت ده دیشب بوده، به عبارت دیگه، احتمالاً تو آخرین فردی هستی که اونو دیده."

مردمک چشمای لی چیان یهو جمع شدن، لیوان توی دستش روی زمین افتاد، و شکست. اون انگار وارد خلسه شده بود، و گوشه ی چشماش بطور عصبی تکون میخوردن، انگشتای بازش ناخودآگاه یکم لرزیدن، و لب هاش انقدری سفید شده بودن که داشتن آبی میشدن.

۶ این بخشی از یه شعر کودکانه به اسم "پیدا کردن دوست" هست، درباره دوتا بچه ای که وقتی باهم ملاقات میکنند به هم ادای احترام میکنند و دست میدن و بعدش باهم دوست میشن.



سنگ ووجین

سینی ساخته شده از این سنگ



تمامی حق و حقوق این ترجمه فقط و فقط متعلق به چنل
t.me/Priest_novels میباشد و این داستان، نشردهنگان
و کپی کنندگان آن باعشق دریده میشوند



کلیم قلب و بوسه
اونایر که صابیت
میکنه